



۲۰۱۶/۱۰/۱۱



محمد نذير تنوير

از آشنایی تا جدایی

برگرفته از کتاب «از پلچرخي تا گوانتانامو»

بسم الله الرحمن الرحيم

بخش چهاردهم و اخير

زندان پلچرخي:



... ديري نگذشت كه سر اش بر سينه ام لغزيد.

نمیدانستم که چه کنم؟ در بیست و سه سال عمرم، حتی چنین صحنه را در خواب هم ندیده بودم؛ فریاد کشیدن و نحوه سرایی نیز در خصلت ام نبود، فقط اشک های داغ بود که سیل آسا از رخسارم به سر و صورت دوستم می ریخت... ساعت ده و نیم صبح بود و دو ساعت را در انتظار در شفاخانه زندان سپری نمودیم اما از مسئولین خبری نبود. پهره دار که گاه و بیگاه ترصد (مراقبت) می نمود تا وضع را به مسئولین گزارش دهد متوجه حالت زار و پریشان من گشت و با عجله خود را رسانده و پرسید:

مُرد؟؟؟

گفتم: نی؛ شهید شد! شهید شکنجه های ظالمان!!

هنوز ربعی از ساعت نگذشته بود که سر طبیب با تیم فعالین بخش سیاسی زندان، داخل اطاق گشتند و در اولین قدم از من خواستند تا آنجا را بدون کدام پرسش ترک گفته و به اطاقم برگردم! با دید پُر از نفرت که بر چهره های شان دوخته بودم به طرف جسد دوستم حفیظ الله نزدیک شده و با گذاشتن دست هایم بر گونه هایش، بوسه ای از پیشانی اش گرفته و گفتم:

«دیدار تا قیامت، ای شهید مظلوم!»

این حرف چنان آتشی را در درون "رفیق غیرتمل" برافروخت که صدایش تمام شفاخانه را در هم پیچاند: **تخریبکار!!!**

ای به مرگ خود مرده یا شهید شده؟

قواره ات را گم میکنی و گرنه در زیر لگد های خود، شهید را برایت نشان خواهم داد! حرف داکتر جوان یادم آمد؛ **«وجودت را بیشتر ازین اذیت نکن!»**، و آنجا را ترک گفتم.

تنها و بدون وی به اطاق برگشتم.

داستانش سکوت مطلق را در میان زندانیان پدید آورده بود.

وی که دیگر با ما نبود، هر لحظه در برابر دیده هایم ظاهر می گشت:

اگر بالای چپرکت می بودم، احساس می کردم که در پائین چپرکت است؛

اگر چشمانم را می بستم، چهره آرام و معصومش با لبان نیمه تبسم یافته در برابر دیدگانم شکل می یافت؛

اگر غذا صرف می کردم، او را در مقابلم احساس می کردم.

بلی! او همکاسه من بود؛ لقمه های کوچکش، آرام جویدنش، بسم الله گفتنش، مرا با خود مصروف می داشت. وی

غذایش را همیشه با نان خشک آغاز می نمود و با هر غذای دیگر، پشوانه نان خشک می گرفت. با هر غذای متنوع

ولو پیاز می بود در آغاز، بار دیگر آهسته **بسم الله** می گفت؛

قناعت جزئی از خصلت های درونی اش گشته بود که در رفتار و اعمالش تجلی می یافت؛

نظافت و سلیقه خوبش، غربت و فقر را از وی پوشانده بود و چنان معلوم می شد که از طبقه متوسط جامعه باشد؛

کم حرف می زد و آن هم آرام و موزون؛

احساس مسؤولیت می کرد و همین خصلت، وی را واداشته بود تا در دوران طفلیت، بازوی والدینش گردد.

الگوهای بیشتری در ذهنم شکل می یافت و در جمع الگو هایی که از **احمد** در ذهن داشتم می پیوستند. هرچند اعتقادم

در برابر شهادت، راسخ و آرزوی همیشگی ام بود اما در نبود وی احساس تنهایی میکردم. آرامتر از گذشته ها شده

بودم و به شوخی و مزاح کمتر می پرداختم. شبانگاه کمتر بدیدن تلویزیون میرفتم و «موسیقی جبری» که از طریق

لودسپیکرهای زندان پخش میگردید، اثر بد بر من میگذاشت. اما گاه و بیگاه، زمانی که همان پارچه موسیقی هندی که داکتر صاحب از آن خاطره داشت پخش میشد، گوشه ایرا سراغ نموده و با ریختن اشک، یادی از خاطره هایش را میکردم.

یک هفته گذشت و تاهنوز صفحه ای از مظلومیت های وی بسته نگردیده بود:

روز پایواری با نامخوانی ها، فضای زندان را در خود پیچانیده بود. عده ای از زندانیان با کالا های تسلیم شده شان مصروف بودند، بعضی ها مصروف نوشتن جواب نامه های شان بودند و عده ای هم در انتظار پایواز شان بسر می بردند. هنوز چند ساعتی از آغاز پایواری نگذشته بود که صدای عسکر «حفیظ الله ولد محمد اعظم» سکوت مطلق را بر فضای اطاق مستولی ساخت.

زندانیان که انتظار چنین صحنه ای را نداشتند و چنان تصور می نمودند که جسد وی، به اقاربش سپاریده شده باشد، بهت زده به یکدیگر می نگرستند. به سرعت، سوالات بر ذهن همه راه می گشود و از یکدیگر می پرسیدند. ذهن من نیز از چنین خیالات بی تاثیر نمانده و حرف های **تورن صاحب عصام الدین** به نظرم شکل می یافت:

آیا حفیظ الله را نیز همچو «احمد» به شفاخانه چهارصد بستر برده اند؟

آیا از ارگان های سالم بدنش برای نجات عساکر اشغالگر روس استفاده می نمایند؟

آیا این همان چیزی نبود که تورن صاحب از آن در هراس بود؟

و ده ها سوال دیگر تا آنکه دوباره از خیالاتم بیرون آمدم. با خود گفتم چه فرقی دارد!

وی دیگر رابطه ای با این جهان ندارد. اینکه با جسد وی چه می کنند فقط عمق وحشت و ظلم این «روس پرستان» بی دین را می تواند به تمثیل کشاند؛ و گرنه، برای شهید تفاوتی ندارد!

ساعتها در گذر بود و نامخوانی ها مجال خیالات عمیق و طولانی را از همه گرفته بود. نگرانی و تشویش در چهره های زندانیان نمایان بود. امروز همچو پایواری های قبلی، فضای خوشی و طراوت از چهره زندانیان رخت بسته بود.

عصر در حال نزدیک شدن می رفت و نامخوانی ها نیز در حال کم رنگ شدن بود که بار دیگر صدای «حفیظ الله ولد محمد اعظم»، سکوت را بر اطاق رقم زد.

از جایم پریده و با عجله خود را به عسکر رساندم.

عسکر با عصبانیت گفت:

کجا گم هستی؟ اگر خاطر آن «مادر پیچه سفید» نمی بود باز نمی آمدم!

وقت پایواری تمام است و زود جواب «پرزه اش» را بده تا خاطر مادرت آرام شود!

بی تابی و حالت زار حفیظ الله در پایواری قبلی به نظرم مجسم گردید و خیلی زود اشکهایم را جاری ساخت.

عسکر گفت: می فهمم که تو نیز مادرت را بسیار دوست داری!

گفتم بلی! ولی او مادر دوستم است که چند روز قبل جاننش را در همین جا به حق سپرد!

عسکر: یعنی پسر او مُرده؟

گفتم بلی! شهید شده!

عسکر با سرعت و بدون آنکه برایم مجال صحبت را بدهد، آنجا را ترک گفت.

با خود گفتم: درین لحظات پایانی روز، و درین فاصله های دور از منزل و شهر، حالت این مادر پیر و ناتوان با شنیدن این خبر چطور خواهد شد؟

در حالی که روحیه ام کمرنگ می شد به **الله (ع)** پناه برده و از وی طلب خیر نمودم که بدون شک در پناه رحمتش، دوباره در خود احساس استقامت و پایداری را یافتم.

طبق معمول هفته بعد زمانی که پایوازی آغاز یافت، خبری از اسم دوستم نبود و خاطر جمعی نسبی برای همه از بابت آن مادر رنج کشیده پیدا شد که حداقل از رنجش انتظار در پشت در زندان نجات یافته است. اما با گذشت هفته دوم، در صبحگاهان زود، پایوازی با صدای «**حفیظ الله ولد محمد اعظم**» آغاز یافت.

بلی! تمام زندانیان اطاق که بیش از دو صد و پنجاه تن می شدند، مبهوت و بر یکدگر با تعجب می نگرستند. این حادثه برای همه یک معمی شده بود تا آنکه یک زندانی تازه وارد (از نظارت خانه صدرات) از دیگران پرسید: «این حفیظ الله نام کیست که هفته قبل در طول روز نامش در صدارت خوانده می شد و حال در اینجا؟»

ظلم هم از خود حد و مرزی دارد، اما این کمونیست های خدا ناشناس با گذشت ازین حدود، چهره سیاه ظالمان تاریخ را سفید ساختند!

بلی! آن مادر زار و ناتوان یک هفته، «روز پایوازی» را در عقب در زندان پلچرخ در انتظار گرفتن احوال «پسر دربندش» می گذشتاند، و در ختم روز جواب می گرفت که پسرش را به نظارت خانه صدارت انتقال داده اند. زمانی که مادر با تن ناتوان و شکم گرسنه به عجله خود را به صدارت می رساند، جواب دریافت می نمود: «مادر جان! اعصاب به جای است که درین ناوقتی از برای پایوازی آمده ای؟ برو! هفته بعد بیا تا احوال پسرت را برایت بدهیم!»

اینکه یک هفته را آن مادر چگونه سپری می داشت، خالق هستی بهتر داناست، ولی زمانی که یک هفته بعد وی در صبحگاهان زود خود را به در صدارت می رساند، وی را تا ختم روز در انتظار می گذاشتند و بعداً برایش می گفتند: «مادر جان! پسرت را به پلچرخ انتقال داده اند، و حالی خیلی ناوقت و خطرناک است که آنجا بروی، هفته بعد به آنجا مراجعه کن!»

آیا جرم این مادر و هزاران مادری که، خاطرات تلخ روزگاران را بر سینه حمل می دارند چه بوده می تواند؟ اگر فرزندان شان به جرم (اشرار) بودن به جوخه های دار کشانده می شوند، پس جرم مادران شان در چیست؟ بلی، ای ممنوع من!

این وحشت که تاریخ از نوشتنش، باری سنگین، و لکه سیاه آنرا بر خود حمل می دارد تا دو ماه بعد از مرگ حفیظ الله ادامه داشت تا آنکه زندانی تازه آزاد شده، خود را به داد و فریاد آن مادر مظلوم رساند.

پایان

بخش های اول تا سیزدهم این داستان را می توانید به کمک لینک های (آرانا افغانستان آنلاین) که در ذیل است مطالعه فرمائید:

بخش اول

http://www.arianafghanistan.com/UploadCenter/Tanwir_N/nazir_t_az_aashnaai_taa_jodaaii_01.pdf

بخش دوم

http://www.arianafghanistan.com/UploadCenter/Tanwir_N/nazir_t_az_aashnaai_taa_jodaaii_02.pdf

بخش سوم

http://www.arianafghanistan.com/UploadCenter/Tanwir_N/nazir_t_az_aashnaaii_taa_jodaaii_۰۳.pdf

بخش چهارم

http://www.arianafghanistan.com/UploadCenter/Tanwir_N/nazir_t_az_aashnaaii_taa_jodaaii_۰۴.pdf

بخش پنجم

http://www.arianafghanistan.com/UploadCenter/Tanwir_N/nazir_t_az_aashnaaii_taa_jodaaii_۰۵.pdf

بخش ششم

http://www.arianafghanistan.com/UploadCenter/Tanwir_N/nazir_t_az_aashnaaii_taa_jodaaii_۰۶.pdf

بخش هفتم

http://www.arianafghanistan.com/UploadCenter/Tanwir_N/nazir_t_az_aashnaaii_taa_jodaaii_۰۷.pdf

بخش هشتم

http://www.arianafghanistan.com/UploadCenter/Tanwir_N/nazir_t_az_aashnaaii_taa_jodaaii_۰۸.pdf

بخش نهم

http://www.arianafghanistan.com/UploadCenter/Tanwir_N/nazir_t_az_aashnaaii_taa_jodaaii_۰۹.pdf

بخش دهم

http://www.arianafghanistan.com/UploadCenter/Tanwir_N/nazir_t_az_aashnaaii_taa_jodaaii_۱۰.pdf

بخش یازدهم

http://www.arianafghanistan.com/UploadCenter/Tanwir_N/nazir_t_az_aashnaaii_taa_jodaaii_۱۱.pdf

بخش دوازدهم

http://www.arianafghanistan.com/UploadCenter/Tanwir_N/nazir_t_az_aashnaaii_taa_jodaaii_۱۲.pdf

بخش سیزدهم

http://www.arianafghanistan.com/UploadCenter/Tanwir_N/nazir_t_az_aashnaaii_taa_jodaaii_۱۳.pdf

